

شکسپیر و شرکا

حرمی مرسر/ترحمه ی پوپه میثاقی



روری که پانه کتاب‌فروشی گذاشتم، یک شسه‌ای رمستانی و ملال‌آور بود
 طبق عادت‌م در آن دوران دشوار، برای پیاده‌روی بیرون رده بودم
 هیچ وقت مقصد خاصی نداشتم حرگذر از مجموعه‌ای از پیچ‌های اتفاقی
 و چند بخش شهر برای کرحت کردن ساعت‌ها و دور شدن از مشکلات
 سر راه عجیب بود که چه ساده می‌شد خود را میان ناراهای پرهیاهو و
 بلوارهای بزرگ، پارک‌های آراسته و ساهای مرمرین گم کرد

در آن رور خاص، نم‌م بازار از ساعت‌های اولیه‌ی بعدازظهر شروع
 شده بود اول، بازار حتی برای حیس کردن یک بلور پشمی هم کافی بود،
 چه برسد به این‌که در فعالیت حدی و مهم پیاده‌روی‌ام احلال ایجاد کند
 اما بعدتر، حوالی عروب، آسمان ناگهان عرید و رگبار تندی ناریدن گرفت
 به پناهگاهی بیار داشتم و از بردیک کلیسای جامع بوتردام که در آن گرفتار
 شده بودم، می‌شد تانلوی ررد و سر معاره را در آن سوی رودخانه دید
 دیگر یک ماهی می‌شد پاریس بودم، و همین مدت کافی بود تا
 شایعاتی مهم در مورد آن کتاب‌فروشی افسانه‌ای بشوم البته که کحکاو
 شده و بارها قصد کرده بودم بروم آن را بنیم نا این حال وقتی داشتم ار پل
 می‌گذشتم، در حالی که ناد شلاق‌وار به پاچه‌های شلووارم می‌حورد و

چترها مثل قارچ دور و برم سر شده بودند، نه فکر تنها چیری که نمودم این شایعات بود تنها فکرم این بود که از توفان فرار کنم و آن دقایق نارانی را یک حوری نگذرانم

حلولی در معاره، یک گروه توریست، بی پروا برای سری آخر عکس هایشان ژست گرفته بودند با کتاب‌های راهمای قطور برای دوربین هایشان محافظ درست کرده بودند و در حالی که دندان هایشان را نه هم می فشردند و همچنان به وراحتی ادامه می دادند لحد می زدند مردی نالری پیچیده ورمی رفت و همسرش از ریز کلاه نارانی با عصائیت نگاهی به او انداخت و مصرانه گفت «رودناش فقط رودناش» از میان بحار ویتترین اصلی معاره می شد هاله‌ای از نور گرم و بدن‌هایی در حال حرکت را آن داخل دید سمت چپ، در چونی کوچکی و خود داشت که رنگ سرش کهنه و پوست پوست شده بود و با صدای عیژی ضعیف نه روی شور و هیجانی آرام بار می شد

لوستری درحشان از تیرچه‌ی چونی و ترک‌خورده‌ی سقف آویزان بود، و در گوشه‌ی معاره مردی خیلی چاق آب باران را از لباس فیورره‌ای رنگش می‌چلانید اسوه‌ی مشتری دور میر جمع شده بودند و با سروصدای زیاد نا ملعمه‌ای از ریان‌های مختلف سعی داشتند توحه صدوق‌دار را نه خود حلب کنند و کتاب‌ها کتاب‌ها همه‌ها بودند از طبقه‌های چونی بیرون رده بودند، از کارتن‌های مقوایی سرریز بودند، روی میرها و صدلی‌ها در تل‌های مرتفع تلوتلو می‌خوردند لاهی پبحره گربه‌ی سیاه محملی‌ای دراز کشیده بود و این صحنه‌ی خون‌آمیر را تماشا می‌کرد قسم می‌خورم که سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و چشمک زد

وقتی گروه توریست‌ها نه رور یکدیگر را داخل معاره هل دادند، نادی ناگهانی بلند شد با فشار آن‌ها حلوتر رفتم، از حلوی میر شلوع

صدوق‌دار گذشتم، از دو پله‌ی سگی که رویشان کلمات برای اسائیت زندگی کسید نقاشی شده بود بالا رفتم و وارد اتاق مرکزی سرگی شدم این‌جا، میرها و قفسه‌ها نار هم مملو از کتاب‌های بیش‌تری بود، دو در نه قسمت‌های داخلی‌تر معاره منتهی می‌شد و نورگیر تیره و تاری آن بالا‌جا گرفته بود عجب‌تر از همه، چیری بود که این نورگیر نه آن روشنایی می‌بخشید یک چاه آروو نالهی آهی که مردی کنارش راسو رده و با چنگ و دندان مشغول بیرون کشیدن سکه‌های درشت بود وقتی نزدیک شدم، عصائی نگاهی به من انداخت و سریع نا حم کردن نارو سدی حلوی گنحش کشید

از مردک فاصله گرفتم، وارد راهرویی ناریک شدم و خود را در میان کتاب‌هایی یافتم که نه نظر می‌رسید روسی ناشد چرحشی اشتباه مرا وارد بستگی کرد که در انتهایش دستشویی‌ای بود که دور و برش پر بود از اسوه محله‌های رنگ و رورفته در مورد طبیعت روی یکی از سحه‌های محله که راحع به حنجل‌های ماداگاسکار بود تیعوی صابونی دیده می‌شد کمی کف بر پلنگی که روی محله لم داده بود لکه‌ای غیرطبعی افروده بود

عقب‌عقب که آمدم نه دیواری از رمان‌های آلمانی رسیدم، و بعد سکندری مختصری خوردم و نه پیچ دیگری رسیدم که در آن کپه‌ای تق و لُق از کتاب‌های هری نا حلد‌های براق بود در یک طرف شاه‌شیشی نا شیشه‌های رنگی بود که داخلش لامپی لحت خاموش و روشن می‌شد ربی آن‌جا کر کرده بود، نه ایتالیایی چیرهایی رمرمه می‌کرد و سعی داشت در این نور لرزان از عناوین کتاب‌ها سر دریاورد

نالاحره، بعد از گذشتن از دری دیگر، دوباره نه اتاق چاه آرووها نارگشتم مردی که دستش را در آب، میان سکه‌ها فرو برده بود ناپدید